

# اپرای ثورباغچه‌های مرداب خوار

داستان‌های  
خیلی  
خیلی  
کوتاه

جواد سعیدی پور



گفت:

مسخره‌بازی

در بیماری و کسی را  
درمی‌آورم.

مثل بقیه می‌روی بالای چهار

می‌شوی طناب را بیندازند

دور گردنت.

منتظر

پایه



ایرانی قورباغه‌های  
مرداب‌خوار

داستان‌های خیلی خیلی کوتاه

جواد سعیدی‌پور

---

ایرایی قورباغه‌های مرداب‌خوار  
دست‌انتهای خیلی خیلی کوتاه  
جواد سعیدی‌پور  
نسخه الکترونیکی  
تاریخ انتشار: تیرماه ۱۳۹۰  
طرح جلد: آتلیه انتشارات کاروان  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۳۱۱-۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۶۴۶۲۲  
چاپ اول: انتشارات کاروان (فروردین ماه ۱۳۸۶)  
تماس با نویسنده: [Rezanazem@gmail.com](mailto:Rezanazem@gmail.com)  
[www.Rezanazem.Blogspot.com](http://www.Rezanazem.Blogspot.com)

هرگونه استفاده از این کتاب منوط به اجازه از نویسنده است.

---

این شماره برای آن دسته از دوستانی است که قادر و مایل به پرداخت مبلغی برای هزینه‌های این کتاب هستند.

شماره کارت عابریانک تجارت به نام نویسنده:

**6273-5320-1006-0765**

## فهرست:

۳۴	ساعت هشت.....	۹	جنگ که تمام شد.....
۳۶	مینیمال به چه درد می‌خورد؟.....	۱۰	شبکه‌های عصبی.....
۳۷	سه‌شنبه.....	۱۱	نردبان.....
۳۹	تابوت‌کشی.....	۱۲	ترور.....
۴۱	دنیای بی‌رحم خنده‌دار.....	۱۳	گلدان.....
۴۴	شما دست بزنید.....	۱۵	غول پشمالو، هیولا.....
۴۵	یک استخوان برای خداحافظی.....	۱۶	مگس.....
۴۷	نمی‌توانی ندیده‌اش بگیری (...)	۱۷	زندگی دوباره.....
۴۸	پرونده.....	۱۸	او نمی‌داند.....
۴۹	راه رفتن.....	۱۹	خدا از ضلع شمالی.....
۵۰	اسباب‌بازی‌ها.....	۲۰	بازی.....
۵۱	چگونه به یک گلوله آتش (...)	۲۱	انگشتر.....
۵۳	گوسفندی که می‌خواست.....	۲۲	اینجا یادم رفت.....
۵۵	تا باران آمد و زمین را خیس کرد ..	۲۴	کیوتر سفید.....
۵۷	پنجره.....	۲۵	صدای باز شدن در.....
۵۸	سی‌وهشت‌هزار و هفتصد و سیزده .....	۲۷	مینیمال به چه درد می‌خورد؟.....
۶۱	مراسم تدفین.....	۲۸	پیاده‌رو.....
۶۲	خرزهره.....	۲۹	نصفه‌شبی.....
۶۴	جاسیگاری.....	۳۰	رئیس‌جمهور.....
۶۵	جوب.....	۳۱	درس‌هایی درباره‌ی خودکشی.....
۶۶	دزدی.....	۳۲	تا قبرستان.....

کوچه‌ی خلوت.....	۶۹
دلک.....	۷۰
دفتر ثبت وقایع.....	۷۱
بوسه وقت خواب.....	۷۲
شغال روی میز ناهار.....	۷۳
تقاضی موشی که یا (...)	۷۴
سفارش.....	۷۵
یک مجوز برای حمل جسد.....	۷۶
سگ‌کشی.....	۷۸
داماد.....	۸۱
قصه‌ی خاک و کلاغ و (...)	۸۲
طلاق.....	۸۴
۹۲ تا گوسفند.....	۸۵
همین چند خط.....	۸۶
سنگ قبر.....	۸۷
فضای خالی.....	۸۸
بازار گوسفندها.....	۸۹
صدای تیر که شنیدی.....	۹۰
جایزه.....	۹۱
پارکینگ.....	۹۳
پست نگهبانی.....	۹۴
وضعیت عادی.....	۹۵
بازی.....	۹۶
در و دیوار.....	۹۷
رقص.....	۹۸
استعفا.....	۹۹
یک مکالمه‌ی تلفنی.....	۱۰۰

## جنگ که تمام شد

سرهنگ گفت: «دیشب به این گروهان آمدمی؟»

سرباز گفت: «بله قربان.»

گفت: «سرباز وظیفه شناس و رازداری به نظر می‌رسی.»

گفت: «شما لطف دارید قربان.»

گفت: «مأموریتی که بهت داده‌اند منتفی شده.»

گفت: «مأموریتی داده نشده قربان. فقط باید به شما

ملحق می‌شدم.»

گفت: «مأموریت کشتن من بود که حالا من بهت می‌گویم

منتفی شده. حالا کاری که من می‌گویم باید انجام بدهی.»

گفت: «بله قربان.»

گفت: «از همین راهی که آمده‌ای برمی‌گردی به گروهان

قبلی‌ات و از قول من به سروان می‌گویی به من هم عین همین

دستور را درباره‌ی تو داده‌اند. باید فکر نجات خودمان باشیم.

قرار نیست هیچ کدام مان زنده برگردیم.»

## شبکه‌های عصبی

مرد نمی‌خواست از چراغ سبز رد بشود. نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. نمی‌خواست دیگر چیزی را رعایت کند. نمی‌خواست دیگر هیچ کاری بکند.

ماشین‌ها پشت سرش بوق می‌زدند. پیاده شد. برگشت و دستش را گذاشت روی در ماشین و زل زد توی چشم‌هایشان.

تلفنش که زنگ زد دوباره همه چیز یادش آمد.

گفت: «آدمم. آدمم.»

## نردبان

گفت: «اگر من بخواهم از آن طرف گودال بالا بروم چی؟ می‌بینی که گودال خیلی بزرگ است.»

گفت: «وقتی که من بالا رفتم تو نردبان را بردار ببر از هر جایی که دلت خواست بالا برو.»

گفت: «میدانی که تنهایی نمی‌توانم این نردبان را از جاش تکان بدهم.»

گفت: «از همین جایی که من می‌خواهم بالا بروم تو هم بیا بالا.»

گفت: «نه. نه خودم بالا می‌آیم و نه کمک می‌کنم تو بالا بروی.»

زانوهایشان را بغل کرده بودند و دو سر نردبان، ته گودال بزرگ و سیمانی نشسته بودند و می‌گفتند: «این طوری بهتر است. هیچ کدام مان بالا نمی‌رویم.»

زانوهایشان را بغل کرده بودند و داشتند غصه می‌خوردند.

## ترور

صدای سوت بلند شد. جلوی در دژبانی خبردار ایستاده‌ایم. آمد.

سروان فرمان می‌دهد: «پیش فنگ!»

از ماشین پیاده می‌شود. راننده‌اش دارد به ما نگاه می‌کند. سروان پاشنه‌ی پاهایش را محکم به هم می‌کوبد و شروع می‌کند به گزارش دادن. ما داریم نگاه می‌کنیم. سروان به او احترام می‌گذارد. دستمان روی اسلحه خشک شده. سوار ماشین می‌شود و می‌رود.

سروان فرمان می‌دهد: «پافنگ!»

اسلحه‌ها مان را پایین می‌آوریم.

سرمان را پایین می‌اندازیم. هیچ کدام از کاری که تصمیم گرفته بودیم بکنیم حرفی نمی‌زنیم. نگاهمان را از هم می‌دزدیم.

سروان فرمان می‌دهد: «آزاد!»

کسی حواسش نیست.

دوباره فریاد می‌زند: «آزاد!»

## گلدان

دختر بچه یک سوسک مرده هم داشت که توی گلدان خاکش کرده بود و اسمش را گذاشته بود مادر بزرگ. سوسک‌های دیگر را با گواش رنگ کرده بود و همه‌شان را به اسم می‌شناخت. مامانی که غذا درست می‌کند، مامانی که به مهمانی می‌رود و مامانی که قرص می‌خورد. بابایی که سر کار است، بابایی که سیگار می‌کشد، بابایی که روزنامه می‌خواند، بابایی که راز بقا نگاه می‌کند و نمی‌گذارد من کارتون ببینم و بابایی که آن قدر اخبار می‌بیند تا من خوابم ببرد. سوسک نهمی خانم معلمی بود که عینکش شکسته بود.

سوسک‌ها را گذاشته بود توی ظرف بزرگ شیشه‌ای و روش مجله گذاشته بود. گفت: «اگر مجله را بردارم، دیگر نه بابا، نه مامان، نه خانم معلم دارم.»

خانم معلم را گذاشت توی یک لیوان. باباها و مامان‌ها را برد توی گلدان سر خاک مادر بزرگشان. تلفن زنگ زد. سوسک‌ها

را تند و تند گرفت توی مشتش و رفت تلفن مادرش را جواب داد. برگشت و گفت: «فایده ندارد. من تا کی می‌توانم شما را زندانی کنم؟»

بابایی را که روزنامه می‌خواند و مامانی که غذا می‌پخت را انداخت توی لیوان و گفت: «شما تا با هم آشتی نکنید، حق ندارید جایی بروید.»

خانم معلم و سوسک‌های دیگر را کف اتاق ول کرد و گفت: «چرا هیچ کدامتان شبیه من نیستید؟»

مجله را برداشت و بابا و مامان را توی لیوان و خانم معلم را روی فرش کشت. یکی از مامان‌ها را روی دیوار زد. باباها رفته بودند روی میز. همه‌شان را یکی‌یکی کشت و برد کنار مادر بزرگ خاکشان کرد.

بابایی که سر کار می‌رفت و مامانی که قرص می‌خورد را هر چه گشت پیدا نکرد.

## غول پشمالو، هیولا

گفت: «برای من و تو که فرقی نمی‌کند. من فکرهایم را کرده‌ام. تو هم امروز و فردا را خوب فکر کن. تا به حال چیزی مانده که آرزو نکنی؟ خسته نشدی؟»

مرد گفت: «ولی من بار اول است که تو را می‌بینم.»

گفت: «دفعه‌ی پیش هم همین را گفتی. یک‌بار هم آرزو کن

جفت من بشوی و بیایی توی این چراغ با هم زندگی کنیم.»



## مگس

یکی مگس اینجا زیاد است، یکی گروهبان. همه به گروهبان‌ها می‌گفتیم مگس. حتی چند تا افسر هم گاهی به گروهبان‌های زیردستان می‌گفتند مگس. روزی ده دوازده تا سرباز به خاطر همین بی‌احترامی تنبیه و بازداشت می‌شدند.

گروهبان گفت: «آفرین! تو با آن سرباز دیگر دو تایی زیر یک دوش چه کار می‌کردید؟»  
به رضا گفته بودم اگر یکی از این گروهبان‌ها ببیند مان کارمان زار است.

گفتم: «داشت پشتم را خالکوبی می‌کرد سرگروهبان.»  
گفت: «لباست را دربیار ببینم.»  
رضا قرار بود صورت زن روی جلد صابون را پشتم خالکوبی کند. یک مگس خالکوبی کرده بود و یک درجه‌ی گروهبان یکی.

## زندگی دوباره

اجازه‌ی ده تا زندگی دیگر را هم که بهش می‌دادند و برش می‌گرداندند به ده سال پیش، باز اینجا نشسته بود و داشت نگاه می‌کرد به دیوار روبه‌روش و می‌گفت کاش می‌شد یک‌بار دیگر هم زندگی کرد.

پنج سال پیش توی استخر خفه‌اش کردی.  
توی ده سال اولی که بهت می‌دهند چاقوچاقوش می‌کنی و ده سال بعدی با هفت تیر کارش را می‌سازی و توی ده سال بعد که می‌بینی هنوز زنده است با غیظ تکه‌تکه‌اش می‌کنی و می‌سوزانیش...

بعدش برمی‌گردی اینجا به اتهام قتل یازده نفر.  
برو آدم پدرسگ!

## او نمی‌داند

بدون طناب و توپ و کلاه و دماغ قرمز، روبه‌روی زن پشت میز  
توی یک رستوران نشسته و به خودش می‌گوید: «نباید بفهمد من  
یک دلقکم.»  
دستش را به طرف صورتش می‌برد تا مطمئن شود آن دماغ  
توی صورتش نیست.  
چند بار با خودش تکرار می‌کند: «او نمی‌داند، پس باید  
جدی باشم.»

## خدا از ضلع شمالی

شکل یک مرد پنجاه‌ساله‌ی سیاه و نامرتب، ساعت یک و نیم  
آمده بود در اتاقم را زده بود و نشسته بود کنارم و بهم سیگار  
تعارف می‌کرد.  
سرم دردش را به بالش و تخت می‌داد و آن‌ها  
پسش می‌زدند.  
دست گذاشت روی پیشانی‌ام. پشتم شروع کرد به لرزیدن.  
خواست سیگارم را روشن کند که پرستار در اتاق را باز کرد  
و گفت:  
«آقا جان! گفتم اتاق ۵۰۵.»

## بازی

مرد داشت به پسرش تخته نرد یاد می داد. پسر که اشتباه بازی می کرد  
مرد می زد پس گردنش و می گفت: «گفتم درست بازی کن.»  
مرد دوست داشت وقتی تنه است پای بازی داشته باشد.  
پسر چشم هاش تر شده بود. دماغش را بالا می کشید و تمام  
حواسش را جمع کرده بود تا درست بازی کند.

## انگشتر

زن می پرسد: «چرا آن انگشتر را دادی به من؟»  
می پرسد: «بدلی بود نه؟»  
مرد می گوید: «نه.»  
زن می پرسد: «پس چرا دادی به من؟»  
می پرسد: «بدلی بود نه؟»  
مرد می گوید: «نه.»  
زن می خواهد خودش را راضی کند.  
باور نمی کند.  
می گوید: «دادمش به یک نفر دیگر. بدلی بود نه؟»

را می خوانده یا نه. پنجره‌ها را نگاه می کرده یا نه. حواسش به ماشین‌ها بوده یا نه.

رسید جلوی چراغ و گفت: «اینجا یادم رفت.»

## اینجا یادم رفت

برگشت سر چهارراه و پشت چراغ ایستاد و گفت: «اینجا یادم رفت. تا قبل از این یادم بود.»

گفت: «صبر کنم چراغ قرمز شود.»

چراغ قرمز شد. یادش نیامد.

برگشت تا راهی که آمده بود را دوباره بباید.

لای آدم‌ها گم شد.

جلوی بیمارستان یک لحظه چشم‌هاش را بست و مکث کرد و بعد راه افتاد.

سعی می کرد به همه چیز نگاه کند تا مگر یادش بیاید. رسید

پشت چراغ قرمز و گفت: «اینجا یادم رفت.»

دوباره برگشت جلوی بیمارستان.

خواست صورت چند نفر از آن‌هایی را که چند ساعت

پیش توی پیاده‌رو دیده بود به خاطر بیاورد، نمی شد. فکر کرد به

سنگ‌های کف پیاده‌رو نگاه می کرده یا نه. نوشته‌ی روی دیوارها

## کبوتر سفید

از بزرگی دلت پر کشیدی، رسیدی به آسمان.  
کبوتری سفید شدی، خانومی کردی، آمدی سری هم به  
ما بزنی.  
ولی سگم!  
خر بود، نفهمید گلوی چه کسی را گرفته.

## صدای باز شدن در

پانصد بار بهم گفت: «خفه شو بگذار ببینم آمد یا نه.»  
دوتایی پشت دیوار توی کوچه‌ی بن بست کنار خانه‌شان  
ایستاده‌ایم تا وقتی که صدای باز شدن در را بشنویم.  
ساعت هفت و نیم است.  
می‌گوید: «تواز پشت هلش می‌دهی، من با لگد می‌زنم توی  
شکمش، بعد فرار می‌کنیم توی کوچه‌ی بعدی.»  
«من هم دوست دارم بزنمش.»  
«تو بزنی توی صورتش. کیفش را یادت نرود برداری.»  
در باز شد و راه افتادیم.  
خواهرش جلوی در ایستاده.  
چه دامن قشنگی پوشیده.  
به من چه؟  
دارد به من نگاه می‌کند.  
به من چه؟

چشم‌هاش چقدر قشنگ است.

به من چه؟

آن‌قدر مکث می‌کنیم تا از کنارمان رد شود و توی

خیابان بیچد.

می‌گوید: «بیا برویم الان می‌آید.»

می‌گویم: «خودت برو به من چه؟»

### مینیمال به چه درد می‌خورد؟

سرباز گفت: «من دارم می‌میرم سراغ زن من نرو.»

درد ذره‌ذره تنش را داشت می‌جوید و تف می‌کرد.

دوباره گفت: «نروی از زخم خواستگاری کنی.»

دوستش با گریه گفت: «خفه شو. همه‌اش شوخی بود.»

## پیاده‌رو

یک لحظه فکر کردی که مرا دیده‌ای.  
دویدی به من برسی، مردم فکر کردند انقلاب شده،  
دنبالت دویدند.  
از زندان که بیرون آمدی، من هنوز توی پیاده‌روها دست‌هام  
توی جیبم بود و منتظر بودم صدایم کنی.

## نصفه شبی

نصف شبی زد به سرم بیایم اشک چشم‌هایت را ببوسم.  
برای همین از خواب بیدارت کردم و گفتم:  
«می‌خواهم از پیشت بروم.»

## رئیس جمهور

«کی بت گفته بود جلوی ماشین را بگیری؟»

«من جلوی ماشین را نگرفتم.»

«پس چرا وسط خیابان ایستادی؟»

«برگشتم بینم آن شلوغی برای چیست.»

«تو دویدی وسط خیابان، دست‌هات را از هم باز کردی و

جلوی ماشین را گرفتی.»

«نه. من فقط داشتم از خیابان رد می‌شدم.»

«تو آن همه سرباز و محافظ را ندیدی؟»

«من کاری به آن‌ها نداشتم. داشتم از آنجا رد می‌شدم.»

«چاقو برای چی همراهت بود؟»

«بود که بود. ببینید من فقط داشتم از آنجا رد می‌شدم.»

## درس‌هایی درباره‌ی خودکشی

خدا حافظ پل.

سلام سگ ماهی.

تمام داستان همین چهار کلمه بود.



بابام غلط کرده.

طرف قبر شوهرش اصلاً نمی‌روم. دستش را که روی قبر  
می‌گذارد تا استخوان‌هاش آتش می‌گیرد.  
غلط کرده. این بار که از خیابان رد می‌شویم، دستش  
را می‌گیرم.

## تاقبرستان

چشم‌هاش سیصد تا رنگ ریز و درشت توی خودش دارد و سیاه  
است، جوری که آدم باورش نمی‌شود.  
صداش مریض است. صداش زهر دارد. بچه‌اش را چسبانده  
به سینه‌اش. پیشانی‌اش چین خورده.  
می‌گوید: «بیخود نشستی فکر کردی، بیخود پیش خودت  
حساب کردی.»  
دروغ می‌گوید. اگر من را نمی‌خواست روزی دویست بار  
اجازه‌ام را از پدرم نمی‌گرفت.  
می‌گوید: «لازم نکرده بعد از این هم با من جایی بیایی.»  
نخیر. تا همین حالاش هم بیخود طول کشیده.  
بچه‌اش به بغل من عادت کرده و گریه نمی‌کند. سر راهمان  
اول می‌رویم سر قبر مادرم. چهار طرف قبر مادرم چهار تا مرد  
دفن شده‌اند. هر بار که می‌بینم تب می‌کنم.  
نمی‌گذارد سیگار بکشم. می‌گوید: «به بابات می‌گوییم.»

## Thank You for previewing this eBook

You can read the full version of this eBook in different formats:

- HTML (Free /Available to everyone)
- PDF / TXT (Available to V.I.P. members. Free Standard members can access up to 5 PDF/TXT eBooks per month each month)
- Epub & Mobipocket (Exclusive to V.I.P. members)

To download this full book, simply select the format you desire below

